

شیما غفوری

گدی گک (ناخکه)

(داستان واره ای بر اساس یک قصه واقعی)

در جمع زنان و دختران جوان نشسته بودم. با آنها هر هفته مدت دو ساعت مجلسی را ترتیب میکردم و کوشش داشتم با صرف چای و میوه خشک شرایط گفت و شنود را طوری آماده بسازم، که چپ ترین و خاموش ترین زن نیز صحبت کرده بتواند. چونکه زنان افغانستان قصه های ناگفتنی زیادی دارند ولی از بس هر کدام لبریز از قصه های غم انگیز است، کسی میلی به گفتن و یا شنیدن آنها را ندارد.

ما بعضاً با هم یکجا میگریستیم، گاهی میخندیدیم. ولی مدت اقامت در کابل زیاد نبود. من می خواستم این طریقه مجلس کردن را زنان بیاموزند و وقتی در میان شان نباشم، خود بتوانند آنها را به پیش ببرند.

از ساعت معین نشست ده، پانزده دقیقه تیر شد. ولی همسایه کرایه نشین پائینی هنوز نیامده بود. من جویای احوال وی شدم. یکی گفت: بیچاره مهمان دارد. بچه ننویش همراه زنش از قریه آمده است.

دیگرش گفت: دلم برای عروس ننویش سوخت. حیف مقبولی اش. کم بخت در این جوانی دیوانه شده، فقط گنگه باشد. شوهرش او را پیش داکتر اعصاب آورده. میگویند اگر خوب نشد، بیچاره شوهرش باید یک زن نو بگیرد. زن هم چقدر قیمت است.

زن دیگری گفت. خدا مهربان است که خوب شود و غم اولادک هایش را خودش بخورد. حالا خو اولادهایش را بیچاره خشویش نگاه میکند.



و از این قبیل سخن ها زیاد رد و بدل شد.

بعد از ختم نشست خواستم به دیدن عروس ننوی همسایه پائینی بروم. داخل اتاق مؤقر شدم.

زن بسیار جوان و زیبا ولی پژمرده و چرتی آنجا نشسته بود. شوهرش بازار پشت سودا رفته و زن مهماندار در کنج حویلی مصروف نان پزی در تنور بود.

بعد از سلام و علیکی در پهلوی نشستم. به چشمان بادامی اش که خالی از هر نوع خوشی و غم، آرزو و تمنا بود، خیره شدم.

جویای احوالش شدم. برایم به پشتو جواب داد که خوب و صحتمند است. من هم به پشتو همراهیش صحبت را آغاز کردم.

با محبت گفتمش

- به کابل خوش آمدی.

- خیر اوسی.

- کابل چطور است، خوش است آمد؟

- خه پوهیرم؟

- چند اولاد داری؟

- شته دی، د خدای مال دی.

در جریان صحبت ها، چشمش فقط به نقش گلیم روی اطاق دوخته شده بود.

- همه شان خوب هستند.

- هو، شکر.

- پشت شان دق نشده ای؟

- نه.

- کدام اولاد ات را زیادتر دوست داری؟

- نه پوهیرم.

- حتماً همه شان را یک برابر دوست داری؟

- نه پوهیرم.

- یا یکی را هم دوست نداری؟

- خه پوهیرم؟

- دلم برایش بسیار خون شد. میدانستم که در دلش بحر غمی دارد ولی توان گفتن ندارد.

- به آرامی برایش گفتم:

- از پدر و مادرت احوال داری؟

این بار با لحن شدید گفتم:

- نه.

- از خواهر و برادرت چطور؟

برای اولین بار به سویم نگاه کرد و باز هم با همان لحن تند جواب داد:

- نه، هیخ خبر نه لرم.

من فهمیدم که این جا نقطه دردش است. پرسیدمش:

- چند خواهر و برادر داری؟

- زه پخپله خو نه پوهیرم، خو خوابنی می راته وویل چی دری خوبندی می درلودی.

- پس آنها حالا کجا هستند؟ پدر و مادرت، خواهرهایت.

باز چشمش به گل گلیم کوک شد. در دلم گفتم که کاش در مورد فامیلش از زندهای بالا بیشتر سؤال میکردم. شاید آنها

همه مرده باشند و یا چگونه. معلوم است که در دلش غم دیرینه ای خانه کرده است. فهمیدم که تنها از سؤال و

جواب چیزی حاصل نمیشود، از این سبب از خود قصه کردم. از فامیلم و زیاد تر از زندگی سابقم در افغانستان

سخن گفتم. دیدم صحبتیم برایش دلچسپ تر شد. گاهگاهی به سویم نگاه میکرد و در چشمان خالی اش حالا سؤالاتی

خوانده میشد. من هم برایش قصه میکردم و گپ را به درازا میکشیدم. بعد از گفتن یک جمله که یک روز در وقت جنگها در زیرزمینی داخل شدم، مگر در آنجا بسیار میترسیدم، دیدم که دهن باز کرد و گفت:

- زه هم دنیای نه دیره داریرم.

برایم جالب بود که من تنها از زیرزمینی گفتم و او از تاریکی.

حالا آهسته، آهسته حتی قصه های شنیدگی زمان جنگ را به نام سرگذشت خودم برایش گفتم، نمیدانم در این میان چگونه او دستم را گرفته بود. یک وقتی متوجه شدم که انگشتان دستم را با بسیار سختی فشار میدهد و از چشمانش اشک سرازیر میشود. همانطور دستانش را به دستم نگهداشتم، پرسیدمش:

- تو حالی دیدنی های خوده قصه کن. میفهمم که توهم بسیار چیز های بدی را دیدی.

- زما هغه وختونه هیخ په یاد نه دی. زه دیره وروکې ومه. خو په فکر کې مې ځینی داسې شیان راځی، لکه چه سړي خوب لیدلی وي، مگر په یاد یې سم را نشی.

من حالا متوجه شدم که نگاه های این زن جوان و صحبتش عادی تر شده میروند. در روی رنگ پریده و بی احساسش رنگ و ژستی پیدا شده است. صحبت ها را ادامه دادم و گفتم:

- من از تاریکی بسیار میترسم. مخصوصاً اگر تنها باشم.

- زه هم همداسې داریرم. خو زه بیا هیخ کله یوازی نه یم.

- من حیران شدم که او چه میگوید. نشود که حالا از جن و پری گپ بزند. ولی با مهربانی گفتم:

- خوب، چقدر عیش کردی که تنها نمیباشی. کی همرايت است؟

- دست چپ اش را بالای جیب درونی پیراهنش گذاشت و گفت:

- دغه زما سره ده. زما نانځکه.

- چقدر خوب. تو گدی گک داری؟

- هو. مگر دغه بیخي پټه ده. کله چې ځوانه شومه او واده می وکړ، خوابنی می

غوښتل چې دغه رانه واخلي او په تنور کې یې وسوځي. مگر هغه می تر اوسه پورې پټه کړې ده. هیخ څوک هم خبر ندی چې له ما سره شته.

- آفرین. بسیار زن هوشیار هستی. همینطور پُت نگه اش کن، مگر به من میتوانی نشان بدهی؟ برای کسی نمیگویم.

با بسیار تضرع برایم گفتم:

- گوره چې چاته ونه وایې، چې بیا یی را نه اخلی.

- بیخی درست است. مه برایت قول میدهم. من نمی مانم که آنرا کسی از تو بگیرد.

- دستش را داخل جیب پیراهن بخل سبزگونه اش نمود و از آن یک بسته کوچک، به اندازه یک کف دست را بیرون کشید.

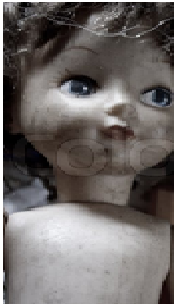
- یک دستمال را باز کرد، باز دیگرش را. نمیدانم پنج یا شش دستمال خامک دوزی را گشود که هر کدامش

به یک رنگی بود و بالاخره یک گدی گک پلاستیکی را دیدم که آرام در بین آن دراز کشیده بود. یک گدی گک که

یک سر داشت و یک تنه و در روی سر و تنه اش خطوط عمیقتری بودند که نقش روی و موی، پای ها و دستهایش

را نشان میدادند. به یاد آمد که دخترم در اوایل سالهای نود نیز چنین یک گدی گکی داشت. مگر چون پلاستیکش

بسیار اصل نبود، زود از بین رفت و از آن اثری باقی نماند. با تعجب گفتم:



- واه واه چه گدی گک نازنینی. از کجا کدیش؟
- زه چه دری یا خُلوړ کلنه وم، دغه می درلوده. پخوا می غوښتل چې سمی پښې او لاس ولری. مگر اوس خوشاله یم چې همدغسی ده. خُکه چې کوچنی ده او زه یی ښه پتولی شم.
- کی برایت این گدی گک نازنینه خریده؟
- اوس نه پوهیزم، خو فکر کوم چه پلار به می راته اخیستی وي.
- مگر حتماً بسیار دوستش داری، نه؟
- در چشمه‌های اشک پدید آمد.
- هو ډیره راباندی گرانه ده. د خپل خانه هم زیاته. کله چې خوک نه وي زه دغه را اخلم او ورسره خبرې کوم. کله کله ورسره ژارم.
- برابم معلوم شد که این گدی گک پلاستیکی برایش مادر و پدر شده است، خواهرانش است. خلاصه همه گذشته غبار آلودش را در آن گدی می بیند.
- آفرین به تو که اینقدر سالها آنرا نگه کرده ای و هیچ کس هم آنرا ندیده است.
- در چشمانش برقی را دیدم. مثلیکه برای اولین بار فکر کرد که او با داشتن این گدی گک گناهی را مرتکب نمیشود. و با شوق وافر گفت:
- دغه تر ټولو شیانو راباندې گرانه ده، باید یې وساتم.
- در این دیگر شکی نبود که این یگانه نشانی ایام گذشته اش است. مگر نمی فهمیدم که او را چگونه به خاطرات سابق اش بر گردانم.
- خوب میکنی. مگر نگفتی که حالا پدر و مادرت کجا هستند. چرا به دیدنت نمی آیند.
- زه رښتیا نه پوهیږم چې دوی چیرته دی. که پوهیدلای، بیا می درته ویل.
- پس چطور ازدواج کردی؟
- زه فقط دومره پوهیږم چې پلار می د همدغه کلي و چې مونږ اوس پکښی اوسپرو. مگر ډیر وخت مخکی کله چې لا ځوان هلک و، هغه د سبق له پاره کابل ته تللی وو. بیا نو همغلته پاتې شوی او واده یی کړی دی. اولادونه یی پیدا کړي او دغه نانځکه چې وینی، ما ته یی اخیستی ده. خو بیا په کابل کی جنگونه شروع شول. زما خوابنی راته ویل چې ز مونږ په کور کې بمونه . . .
- در این وقت وی به من نزدیک تر شده رفت و تقریباً خود را در بغلم انداخت. من دست چپم را بر شانه اش انداختم و با دست راست هر دو دست نازک و سردش را محکم گرفتم.
- باز چه شد؟
- زه نشم ویلی. ډیر بد کار وشو.
- در حالی که گریه میکرد، چندین بار این جمله را تکرار مینمود.
- خو ډیر بد کار وشو. ډیر بد کار!
- بلی حتماً بسیار کار خراب شد. مگر چه قسم شد؟
- پلار مونږ ټول کلي ته بوتللو.
- باز چه شد؟

- خوابی می راته یو وار وویل چی پلار می هیخ پیسی نه درلودی. د مجبوری د مخی په کلی کی ز ما د خسر په کور کی اوسیدو، ځکه چی پلار می صاحب منصب ؤ او ورته ډیر خطر وو. یوه اون دلته تول پاتی شوو. بیا می خسر ورته وویل چی دلته ساتل دی نور راته گران دی. زه تاته پیسی درکوم چی خپل کور پاکستان ته وباسی، خو دا لور دی زما زوی ته راکه چی هغه هم پنځه یا شپږ کلن ؤ. پلار می دغه ومنله. دوی ولارل او زه په همغه کلی کی پاتی شومه. بیا کله چی ځوانه شوم، هغه زه خپله ناوی کرم.

- باز پدرت هیچ وقت دوباره به قریه نیامد؟

- نه. ځکه چی داسی یی یو له بله سره عهد کری ؤ چه هیڅکله به نور دی کلی ته نه راځی.

وی از گریه فرق میزد. رویش را به رویم چسپانده بود. رویم داغ شده بود، اشکهایم جاری بودند. و او همچنان میگریست تا آنکه هق هق زنان خاموش شد.

بار ها به پیشانی داغش بوسه زدم. نازش دادم و برایش دلداری دادم.

گدی گکش را به دستم گرفته ناز دادم، بوسیدم و گفتم که این گدی گک تمام گذشته تو است. این پدر و مادرت است. این خواهرانت است. تو حق داری که این را نگه کنی. برایش چند تا پیراهن بدوز. هر روز یک رنگ دیگر برایش بپوشان. بعد از آن اولادهايت را هم کالای پاک بپوشان. وقتی در گرد دسترخوان میشینی او را هم با خود بشان. تو باید گدی گک ات را دوست داشته باشی. همانطوری که اولادهايت ترا دوست دارند.

او سرا پا گوش بود. دلش سبک شده بود. گوشه از غمهایش را بیان کرده بود.

بعد از یکی، دو ساعت با او و گدی گکش یکجا از اطاق بر آمدم و در خانه بالا رفتیم.

وقتی شوهرش از شهر آمد، نزدش رفتم و با او صحبت های کردم و ازش خواهش های نمودم. او به من اطمینان داد.

فردای آن روز او و شوهرش دوباره راهی قریه شدند. و اما من به خاطر خدا حافظی نزدشان رفتم. در وقت ربوبی با وی نقش یک لبخند ملیح را بر لبانش دیدم. او با یک حرکت سریع گوشه چادری آبی اش را پس زد و گدی گکش را که در دور تنه اش دستمالک خامک دوزی سرخ را پیچانده بود، با خوشحالی برابم نشان داد و او را چند بار چنان تکان داد که گویی با من وداع مینماید.

دیگر از حال شان خبری ندارم. چون وقت رخصتی ام در وطن تمام شد، باید نزد فرزندانم دوباره راهی اروپا میشدم.

بعد از آن دیدار، قصه زندگی این خانم جوان، همچون گریه های تفکرات مرا در حلقه خویش دارد. ختم

